



من از چهار سالگی تا ۹ سالگی همراه پدرم برای همه‌ی مسابقات به ورزشگاه می‌رفتم. همیشه روی نیمکت، کنار بابا می‌نشستم. در همه‌ی بازی‌ها من حضور داشتم. کمی که بزرگ شدم، به عنوان یک دختر بالغ به من اجازه‌ی ورود به زمین تمرین و مسابقه را نمی‌دادند. آن روزها چنین مطالبه‌ای هم نمی‌شد داشت. فضای ایران عجیب و غریب بود. این ممنوعیت، کاری کرد که من به سمت تلویزیون بروم. جام جهانی بود و همراه بابا، بازی‌های را می‌دیدیم. یک بازیکن آن وسط، قلبم را تسخیر می‌کرد. ساعت‌ها برایم مثل هفته‌ها می‌گذشت. منتظر بودم بازی آرژانتین شروع شود تا تکنیک و جادوی دیه‌گو را ببینم. مارادونا می‌درخشید و من عاشقش شده بودم. از همان روزها هر عکس و پوستری از مارادونا می‌دیدم، می‌خریدم. ما همان هم هیچ ایرادی از من نمی‌گرفت. خانواده‌ی فوتبالی، این خوبی‌ها را دارد. همه‌ی دیوار اتاق من شده بود عکس‌های مارادونا، باجو و رود گولیت؛ سه بازیکنی که من با آن‌ها زندگی کردم. مارادونا به هر تیمی می‌رفت، من با همه‌ی وجود عاشق همان تیم می‌شدم. انگار جادو شده بودم.

